



آزمون شخصیت

این تست و نظایر آن، نمی‌توانند جای آزمایش‌های مفصل علمی و روانشناسی که توسط متخصصان و به صورت فرد به فرد انجام می‌شوند را بگیرد اما به طور خلاصه، می‌تواند پنجره‌ای به درون ذهن و شخصیت شما باشد. اینجا تصویری داریم از یک توهم نوری؛ این که ابتدا تصویر کدام حیوان نظرتان را به سوی خود جلب می‌کند، می‌تواند برخی ویژگی‌های شخصیتی شما را آشکار کند. برخی ابتدا سر یک الاغ را مشاهده می‌کنند در شرایطی که برخی دیگر متوجه حیوانی می‌شوند که مشاهده آن کمی دشوارتر است. در واقع، برخی ابتدا تصویر یک فک دریایی که دراز کشیده و دم خود را در هوا نگه داشته است، مشاهده می‌کنند. بیابید ویژگی‌های شخصیتی بر اساس حیوانی که ابتدا در تصویر مشاهده کرده‌اید را بررسی کنیم.

فک دریایی

اگر ابتدا فک دریایی را مشاهده کرده‌اید، به معنای توجه بسیار زیاد شما به جزئیات است. شما احتمالاً فردی هستید که موارد به ظاهر بی‌اهمیت در مورد عزیزان خود را به خاطر می‌آورید و همچنین همواره به همه چیز در اطراف خود توجه دارید. شما تقریباً هرگز در مورد افرادی که ملاقات می‌کنید، اشتباه نمی‌کنید.

سر الاغ

اگر ابتدا سر الاغ را مشاهده کرده‌اید، احتمالاً فردی بسیار منطقی و به طور معمول برنده نهایی در بحث و مجادلات هستید. شما از آن دسته افرادی هستید که می‌توانید محاسبات را در لحظه انجام دهید و ممکن است خود را کمی ریاضیدان بدانید. ذهنی تحلیلی دارید و به یادگیری زبان‌های جدید علاقه‌مند هستید. علاوه بر اینها تحت قوانین سختگیرانه یا نظارت مداوم به خوبی کار نمی‌کنید، در عوض، عاشق آزادی و رئیس خود بودن هستید.

تعیین نیمکره مغز فعال تر

توهمات نوری اغلب می‌توانند به تعیین نیمکره فعال تر مغز افراد کمک کنند. مغز دارای دو نیمکره است که هر کدام نقش‌های متفاوتی را بر عهده دارند. اگر نیمکره راست مغز فعال تر باشد، به طور معمول با فردی خلاق تر، رویاپرداز و شهودی مواجه هستیم. از جنبه‌های منفی این افراد می‌توان به غیرقابل پیش بینی بودن و خوب رفتار نکردن گاه و بی‌گاه با دیگران اشاره کرد. اگر نیمکره چپ مغز فعال تر باشد، به طور معمول با فردی تحلیلگر، منطقی و با تفکر منظم مواجه هستیم. از جنبه‌های منفی این افراد می‌توان به سردتر بودن و کمتر نشان دادن عواطف و احساسات خود اشاره کرد.



باران عاطفه



ظاهرگرای اطرافیان، تاب تحمل ندارد.

در این روزهای مریضی بیشتر به این جمله رسیدم. بعد از ۱۲ سال زندگی، حرف‌های محمد هنوز همان بوی قدیم را می‌داد، بویی از جنس آرامش. آرامشی عجیب که من در برابرش تنها سلاحم، لبخند بود. لبخندی که دو بال به من می‌داد برای پرواز. پرواز به کدام مقصد؟ چه فرقی می‌کند؟ راننده را که بشناسی بال و پرت را می‌بینی و خودت را مسافر همیشگی پروازش می‌کنی. پروازی که هر دختری دوست دارد روزی آن را تجربه کند.

بیمارستان محیط مناسبی برای انتظار نداشت. محمد، من را بیرون آورد و روی صندلی کنار دیوار نشاند و خودش به دو رفت سمت ماشین. یک آن به ذهنم رسید نذر کنم اگر حال و احوالم بهتر شد، خودم را وقف بیمارستان کنم و از مدرک پرستاری‌ام، جهادی کار بکشم که دوباره نگاهم گره خورد به همان مرد آشفته‌حالی که در لحظه ورودم او را دیده بودم. مرد به زور خودش را به این طرف آن طرف می‌کشاند و با التماس از نگهبانان بیمارستان چیزی می‌خواست.

از زیر ماسک، چهره‌اش واضح نبود. اما قد بلند، اتوکشیده و موهای لخت و یک‌وری کرده‌اش من را به شک انداخت. چشم‌هایم را تیز کردم و چادرم را سلاح نگاه‌های کنج‌کاو اطرفیانی که حال دگرگون شده‌ام را می‌پاییدند، کردم تا بالاخره چشم‌های سیاه و درشت مرد به تورم خورد. چشم‌های آشنایش من را دوباره پرت کرد به گذشته تیره و تار زندگی. آن چشم‌ها که روزی من را با خود به ناکجاآباد پرت می‌کرد ۲۰ سالی بود که شده بود کابوس هر شب من. خدایا پدرام.

نگاهم ناخودآگاه قدم‌هایم را تعقیب کرد تا رسید به در ماشین سیاه‌رنگ. عده‌ای با لباس‌های مخصوص سرتاسر سفید سعی داشتند دختری بی‌حال را از داخل ماشین به روی برانکارد بگذارند. یک آن سن و سال ۲۰ ساله دختر من را به یاد باران زندگی‌ام انداخت.

یعنی او باران است؟ دیگر چشم‌هایم به گرد پای قدم‌های آنها نرسید. پاهایم شل شد. یک آن چشم‌هایم را بستم و خودم را ول کردم روی زمین. باران تازه شروع شده بود. ابرهای پنبه‌ای درهم برهم، سفت و سخت جلوی خورشید را گرفته بودند. آخ که چقدر نیاز به گرمای آغوشت دارم محمد؟

حرف‌های محمد همیشه دلم را نرم می‌کرد. با این که تنگی نفس امانش را بریده بود اما حرف زدنش با من، آبی بود روی تمامی نگرانی‌هایم. از همان اولش هم همین‌طور بود. از همان اول که نشستیم کنار هم سر سفره عقد. داشتم سوره نور می‌خواندم. محمد مدام با یک دستمال، عرق‌هایش را پاک می‌کرد. موهای کم‌پشت و صورت پرمویش، دست سن و سال شناسنامه‌ای‌اش را از پشت بسته بود. کمتر کسی بود که حدسش درست از آب دربیاید و سن او را ۲۸ تخمین بزند. چادرم را بردم بالاتر. نگاهم خورد به آینه دایره‌ای بختم که مادر محمد آن را به زور برابم خریده بود.

بار دومی بود که خودم را در لباس سفید می‌دیدم. اولین بار که پوشیدم، فکرش را هم نمی‌کردم که دو سال بعد قرار است با کفنی سفید به خانه پدرم برگردم. عاطفه ۱۸ ساله که موهای خرمایی‌اش را هر روز عزیزجانشن برایش می‌بافت، حالا هرس شده بود و دیگر آن شاخ و برگ اضافه را در اعتقاداتش نداشت. چهار سال زمان کمی نبود برای این کار. هرچند گرد و خاک روزگار، سن و سالم را از ۲۶ بیشتر می‌کرد اما هنوز چشم‌های ریز قهوه‌ای‌ام، حرف‌هایی داشت برای عاشق شدن.

عزیزجان می‌گفت اگر به درخت‌های سن و سال دار برسی، کمرشان از بار و ثمر خم می‌شود نه از قدمت و کهنگی ایام. ای کاش همه آنهایی که آن روز پای سفره عقد زل زده بودند به چشم‌های محمد و پچ‌پچ‌هایشان داشت سرتاپایش را و ارسی می‌کرد هم نگاه‌شان مثل عزیزجانم بود.

کار سختی نبود حدس زدن پچ‌پچ‌ها، به خصوص برای من. می‌دانستم زیر بار این پچ‌پچ‌ها مقایسه‌ای خوابیده با ازدواج قبلی من، با پدرام. پدرامی که وقتی وارد اتاق شد، همه را انگشت به دهان نگه داشت و چشم‌ها همه به تحسینش، تمام قد ایستادند. آن روز با پدرام حس غروری پیدا کرده بودم که با نگاه‌های بقیه داشت به من تزییق می‌شد. ای کاش زودتر دوزاری دلم می‌افتاد در کاسه عقلم که احساس غرور هیچ صنمی با آرامش داشتن در زندگی ندارد. کاش شور جوانی به من اجازه‌اش را می‌داد تا در ذهنم حلاجی کنم. آرامش زیر بار نگاه‌های سنگین و

لطیفه‌سادات
مرتضوی
چاردیواری